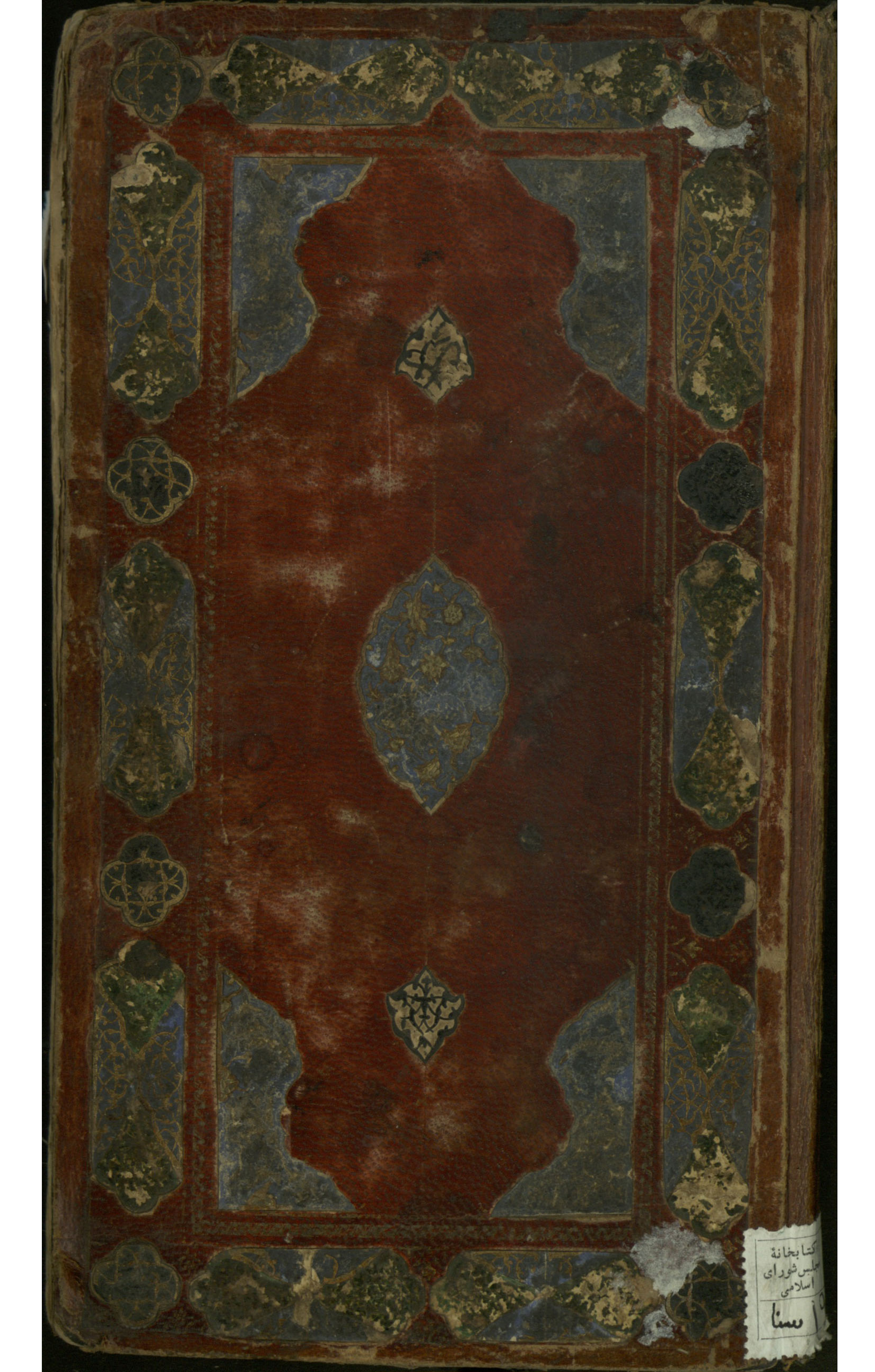

کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
سنا


بوستان سعدی (نیمهٔ دوم)
۷۰۲۲۱
کتابخانه
مجلس سنا
۱۳۵۷۵
۳۰۷


بوستان سعدی (نیمهٔ دوم)
۷۰۲۲۱
کتابخانه مجلس شورا
۱۳۵۷۵
۳۰۷
کتابخانه





اگر خشم گیرد بکردار زشت — چو باز آمدی ماجرا درنوشت
دو کونش یکی قطره در بحر علم — گنه بیند و پرده پوشد بحلم
اگر با پدر جنگ جوید کسی — پدر بی گمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش — چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نباشد بکار — عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق — [illegible] رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری — [illegible]ش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست — [illegible]یان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفره عام اوست — برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
اگر بر جفا پیشه بشتافتی — که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس — غنی ملکش از طاعت جن و انس
مهیا کن روزی مار و مور — اگر چند بی دست و پایند و زور
پرستار امرش همه چیز و کس — بنی آدم و مار و مور و مگس
لطیف کرم گستر کارساز — که دارای خلقست و دانای راز

چنان پهن خوان کرم گسترد — که سیمرغ در قاف قسمت خورد
مراو را رسد کبریا و منی — که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر برنهد تاج بخت — یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش — گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل — گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست — ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد — هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم — بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم — عزازیل گوید نصیبی برم
فرومانده گان را برحمت قریب — تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر — بر اسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب — خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکوپسند — بکلک قضا در رحم نقش بند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب — روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه — فرو کوفت در دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری — که کرد است در آب صورتگری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ — گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره سوی یم — ز صلب آورد نطفه در شکم
از آن قطره لؤلؤ لالا کند — وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست — که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور — وگر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست — که داند جز او کردن از نیست هست
جهان متفق بر الهیتش — فرو مانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت — بصر منتهای کمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم — نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار — که پیدا نشد تخته‌ای در کنار
چو شبها نشستم درین سیر گم — که وحشت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط — قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد — نه فکرت بقدر صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید — نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند — بلا احصی از تک فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن — که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت — ببندند بر وی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند — که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته — یکی دیدها باز بر دوخته
کسی ره سوی گنج قارون نبرد — وگر برد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون — کزو کس نیاورد کشتی برون
اگر طالبی کین زمین طی کنی — نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آیینهٔ دل کنی — صفایی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند — طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری — وز انجا ببال محبت پری

بدرد یقین پرده‌های خیال — نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست — تحیر عنانش بگیرد که بیست

درین بحر جز مرد داعی نرفت — گم آن شد که دنبال داعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته‌اند — برفتند بسیار و سرگشته‌اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید — که هرگز بمنزل نخواهد رسید

محالست سعدی که راه صفا — توان رفت جز در پی مصطفی

کریم السجایا جمیل الشیم — نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل — امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجه بعث و نشر — امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست — همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست — کتبخانه چند ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم — بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد — تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خورد — باعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد — که تورات و انجیل منسوخ کرد

شبی بر نشست از فلک برگذشت — بتمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند — که در سدره جبریل ازو باز ماند

بدو گفت سالار بیت الحرام — که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی — عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند — بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم — فروغ تجلی بسوزد پرم

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد — زمین بوس قدر تو جبریل کرد

نماند بعصیان کسی در گرو — که دارد چنین سیدی پیشرو

چو نعت پسندیده گویم ترا — علیک السلام ای نبی الوری

درود ملک بر روان تو باد — بر اصحاب و بر پیروان تو باد

خدایا بحق بنی فاطمه — که بر قول ایمان کنم خاتمه

وگر دعوتم رد کنی ور قبول — من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی — بقدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل — بدرگاه دار السلامت طفیل
بلند آسمان پیش قدرت خجل — تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست — دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت — که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است — ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام — علیک الصلوة ای نبی والسلام

در اقصای عالم بگشتم بسی — بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشه یافتم — ز هر خرمنی خوشه یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد — ندیدم که رحمت برین خاک باد
بچو همت از پارسایان پارس — بپر سرمه از خاک مردان پارس
اگر قطب جویی دگر انبیا — بشیراز قطب زمین اندرا
کزان رح چندین هزار اولیاست — بهر گوشه بنگر که مردی خداست

خدایا بطاعات شیخ کبیر — گنهکاریشان از کرم دستگیر
تولای مردان این پاک بوم — برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان — تهی دست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند — بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود ازان قند دست — سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند — که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم — برآورده از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای — نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس — که منعم کند شکر حق را سپاس
سیوم باب عشق است و مستی و شور — نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین — ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت — بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبت و راه صواب — دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید — بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج   که پر دُر شد این نامبردار گنج

بماندست با دامنی گوهرم   هنوز از خجالت سر اندر برم

که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست   درخت بلندست در باغ و پست

الا ای خردمند فرخنده خوی   هنرمند نشنیده‌ام عیب‌جوی

قبا گر حریرست و گر پرنیان   بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش   کرم کار فرما و حشوم بپوش

ننازم به سرمایهٔ فضل خویش   به دریوزه آورده‌ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم   بدان را به نیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینیم در سخن   به خلق جهان‌آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار   به مردی که دست از تعنت بدار

همانا که در فارس انشای من   چو مشک است بی‌قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود   به غیبت درم عیب مستور بود

چو خرما به شیرینی اندوده پوست   چو بازش کنی استخوانی در وست

گل آورد سعدی سوی بوستان   چو هربار و فلفل به هندوستان

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود   سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم به نام فلان   مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود   در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر به دورش بنازم چنان   که احمد به دوران نوشیروان

جهانبان دین‌پرور دادگر   نیاید چو بوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان   به دوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آرد کسی در پناه   ندارد جز این کشور آرامگاه

حوالیه من کل فج عمیق   فطوبی لباب کبیت العتیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر   که وقفست بر طفل و درویش و پیر

نیامد برش دردناکی غمی   که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیرست و امیدوار   خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین   هنوز از تواضع سرش بر زمین

به ذکر جمیلش بنان می‌رود   که صیت کرم در جهان می‌رود

تواضع ز گردن فرازان نکوست   گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیردستی بیفتد چه خاست   زبردست افتاده مردم خداست

جوانی خردمند فرخ نهاد   ندارد جهان تا جهانست یاد

نه بینی در ایام او رنجه‌ای   که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید   فریدون با آن شکوه این ندید

از آن پیش حق پایگاهش قویست   که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترده بر عالمی   که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان   بنالند از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار   ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می‌بینم آرام خلق   پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست   که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست   درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک ار نکونامی اندوختند   ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهان خویش   سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار رویین و سنگ   بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زرست   نه رویین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن و داد   سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود   که مستظهرست از وجودش وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب   نگنجد درین تنگ میدان کتاب

مگر دفتری دیگر املا کند   گر آن جمله را سعدی انشا کند

فروماندم از شکر چندین کرم   همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد   جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته   زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد   وز اندیشه در دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی   پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد   ز ملکت پراکندگی دور باد

دلت باد پیوسته چون دین درست   بداندیش را دل ز تدبیر سست

درونت بتایید حق شاد باد   دل و دین و اقلیمت آباد باد



جهان آفرین بر تو رحمت کناد — دگر هرچه گویم فسونست و باد
همینت بس از روزگار مجید — که توفیق خیرت بود در مزید
برفت از جهان سعد زنگی بدرد — که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این اصل از آن فرع پاک — که جانش بر اوجست و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار — بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند یاد — فلک یاور سعد بوبکر باد

اتابک محمد شه نیکبخت — خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت روشن ضمیر — بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند — ببازو قوی و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار — که رودی چنین پرورد در کنار
همی چشم دولت بروی تو باز — سر شهریاران گردن فراز
بدست کرم آب دریا ببرد — برفعت محل ثریا ببرد
صدف را که بینی ز دردانه پر — نه آن قدر دارد که یکدانه در

توان در مکنون یکدانه — که پیرایه سلطنت خانه
نگهدار یارب بلطف خودش — بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش — بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف تقوی بدار — مرادش بدنیی و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندش مباد — ز دوران گیتی گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار — پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان — که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد — زهی ملک و دولت که پاینده باد

وگر صبح دولت سعادت فزاد — در از فتح دولت برویم گشاد
که سلطان عادل کرامت نمود — عنایت بداد و ارادت نمود
نگنجد کرمهای حق در قیاس — چو خدمت گذارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست — که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار — بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش به رحمت سفید

به راه تکلف مرو سعدیا / وگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راه رو / تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان / که اینست سجادهٔ راستان

اگر بنده‌ای سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگارا توانگر تویی / توانا و درویش پرور تویی

نه کشورگشایم نه فرماندهم / یکی از گدایان این درگهم

چو برخیزد از دست و کردار من / مگر دست لطفت شود یار من

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیر آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز / وگر میکنی پادشاهی بروز

کمر بسته گردنکشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان خداوندگار / خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت شناسان عین الیقین

که صاحبدلی بر پلنگی نشست / همی راند رهوار و ماری بدست

یکی گفتش ای مرد راه خدای / بدین ره که رفتی مرا ره نمای

چه کردی که درنده رام تو شد / نگین سعادت بنام تو شد

بگفت ار پلنگم زبونست و مار / وگر پیل و کرکس شگفتی مدار

تو گردن ز حکم خداور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست روی از طریقت متاب / بنه گام و کامی که داری بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار / چو پیش آمدم بر پلنگی سوار



چنان هول از آن حال بر من نشست / که ترسیدم از پای رفتن نشست

تبسم کنان لب به دندان گرفت / که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت

شنیدم که در وقت نزع روان / به هرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس / گر آسایش خویش جویی و بس

نیاید به نزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش / اگر می‌کنی می‌کنی بیخ خویش

اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / ره پارسایان امید است و بیم

طبیعت شود مرد را بخردی / به امید نیکی و بیم بدی

گر این هر دو در پادشه یافتی / در اقلیم و ملکش پنه یافتی

که بخشایش آرد بر امیدوار / به امید بخشایش کردگار

گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست / در آن کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یکسواری سر خویش گیر

فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس / از آن کو نترسد ز داور بترس

در آن کشور آبادانی مبین به خواب / که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور / رسد پیش بین این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی / کزو نیکویی دیده باشی بسی

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت / در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی

الا تا نپیچی سر از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای



کو ز رعیت نپسندد اگر — کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود — بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن — نه چندانکه دود دل پیره زن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت — بسی دیده باشی که شهری بسوخت
ازان بهره ورتر در آفاق کیست — که در ملک رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش — ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند — همان به که نامش به نیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار — که معمار ملکست پرهیزگار
بداندیش تست او و خونخوار خلق — که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار هرگز نبیند بدی — چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن — که بیخش بر آورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست — که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید

چه خوش گفت بازارگان اسیر — چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان — چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست — در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند — چو آوازه رسم بد بشنوند
اگر بایدت نام نیکی قبول — نگهدار بازارگان و رسول
مجاور مسافر بجان پرورند — که نام نکوشان بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب — کزان خاطر آزرده گردد غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست — که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز — وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن توان بود در روی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر — که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگذاریت گردد کهن — حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست — ترا بر کرم همچنان دست هست

شنیدم که شاپور دم درکشید / چو خسرو برسمش قلم درکشید
چو شد حالش از بینوایی تباه / نوشت این حکایت بنزدیک شاه
که ای شاه آفاق گستر بعدل / اگر من نمانم تو مانی بعدل
که بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش
وگر پارسی باشدش زاد و بوم / بصنعاش مفرست و صقلاب و روم
تو گر خشم بر وی نگیری رواست / که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر بدسرشتست و ناپاک دان / بلکی وگر هم مدارش روان
هم آنجا امانش مده تا بچاشت / نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین / کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز منعم هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش / ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت / بباید برو ناظری برگماشت

ور او نیز در ساخت با ناظرش / ز مشرف یکی جوی بر ناظرش
خدا ترس باید امانت گزار / امین کز تو ترسد امینش مدار
امین بداندیش طاسست و مور / نشاید برو رخنه کردن بزور
امین باید از داور اندیشناک / نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه هم قلم / نشاید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد باشد یکی پرده‌دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان شاهنشه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک / گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کند خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست
چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش
چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

چو یاد آیدت عهد شاهان پیش
همین نقش برخوان تو از عهد خویش

نیامد کسی در جهان کو نماند
مگر آن کز او نام نیکو بماند

هر آنکو نماند از پسش یادگار
درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند
نشاید پس از مرگش الحمد خواند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای
پل و مسجد و خان و مهمان سرای

چو خواهی که نامت بود جاودان
مکن نام نیک بزرگان نهان

بسمع رضا مشنو آزار کس
وگر گفته آید بغورش برس

گنهکار را عذر نسیان بنه
چو زنهار خواهند زنهار ده

چو آید گنهکاری اندر پناه
نه شرطست کشتن در اول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند
وگر گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار
درخت خبیث است بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی
تامل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعل بدخشان شکست
چو بشکست نتوان دگرباره بست

ز دریای عمان برآمد کسی
سفر کرده دریا و هامون بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم
ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته و دانش اندوخته
سفر کرده و صحبت آموخته

بهیکل قوی چون تناور درخت
ولیکن فرومانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته
ز حراق و خود در میان سوخته

بشهری درآمد ز دریا کنار
بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبع نکونامی اندیش داشت
سر عجز در پای درویش داشت

بشستند خدمتگذاران شاه
سر و تن بحمامش از گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد
ستایش کنان دست بر بر نهاد

درآمد بایوان شاهنشهی
که بختت جوان باد و دولت رهی

گرفتم درین مملکت منزلی
کز آسیب آزرده دیدم دلی

ندیدم کسی سرگران از شراب
مگر هم خرابات دیدم خراب

ملک را همین خلق پیرایه بس / که راضی نگردد بآزار کس

سخن گفت و دامان گوهر فشاند / بنطقی که شه آستین برفشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد / به پیش خودش خواند و اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم / بپرسید از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / بقربت ز دیگر کسان برگذشت

در اندیشه با خود ملک رای زد / که دستور ملک اینچنین می‌سزد

ملک با دل خویش در گفت و گو / که صدر وزارت سپارد بدو

ولیکن بتدریج تا انجمن / بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود

نهد بر دل از جور غم بارها / که نا آزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل / نگردد ز دستار بندان خجل

نگه کن چو سوفار داری بدست / نه آنگه که پرتاب کردی ز شست

نگه کن چو سوفار آمد بشست / نه آنگه که بنداز بری شست و دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بیکسال باید که گردد عزیز

کنونت بمهر آمدم پیش باز / همیدانیم از بد اندیش باز

توانم من ای نامور شهریار / که اسپی برون آرم از صد هزار

مرا گله بانی بعقلست و رای / تو هم گلهٔ خویش را دار پای

در آن تخت و ملک از خلل غم بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه / بکیوان برت کلهٔ خوابگاه

چنان خسب کاید فغانت بگوش / اگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست / که هر جور کو میکند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید / که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن / چو تیغت بدستست فتحی بکن

بگفت آنچه دانی که حق گفته به / نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی / طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

خبر یافت گردنکشی در عراق / که میگفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بر دری هستی امیدوار — پس امید بر در نشینان برآر

نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان برآور ز بند

پریشانی خاطر دادخواه — براندازد از مملکت پادشاه

تو خوش خفته در حرم نیمروز — غریب از برون گو بگرما بسوز

ستاننده داد آنکس خداست — که نتواند از پادشه دادخواست

یکی از بزرگان اهل تمیز — حکایت کند ز ابن عبد العزیز

که بودش نگینی در انگشتری — فرو مانده در قیمتش مشتری

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز — دری بود از روشنایی بروز

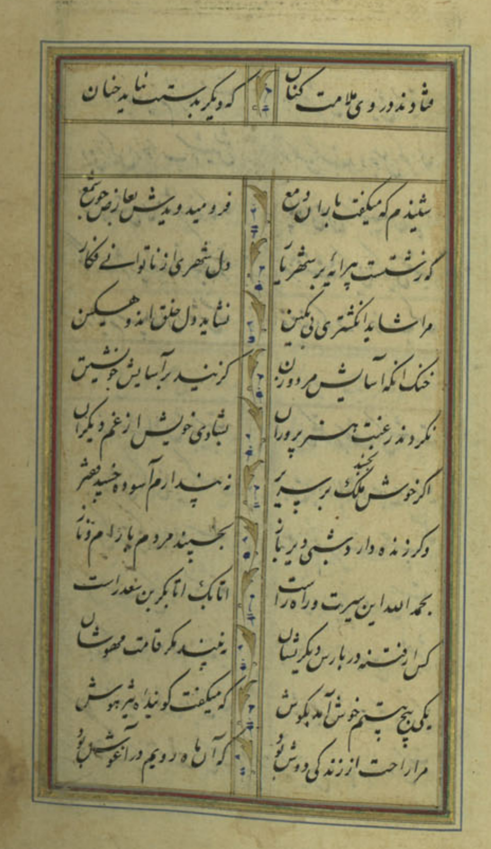
قضا را درآمد یکی خشک سال — که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید — خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق — کیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود و بفروختندش بسیم — که رحم آمدش بر فقیر و یتیم

بیکهفته نقدش بتاراج داد — بدرویش و مسکین و محتاج داد



فتادند در وی ملامت کنان — که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که میگفت و باران دمع — فرو میدویدش بعارض چو شمع

که زشتست پیرایه بر شهریار — دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین — نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن — گزیند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران — بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر — نپندارم آسوده خسبد فقیر

وگر زنده دارد شب دیریاز — بخسبند مردم بآرام و ناز

بحمد الله این سیرت و راه راست — اتابک ابابکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان — نبیند مگر قامت مهوشان

یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش — که میگفت گوینده پرخروش

مرا راحت از زندگی دوش بود — که آن ماهرویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه میخفتی ای فتنهٔ روزگار / بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده در خواب و گفت / مرا فتنه گویی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس / نه بیند دگر فتنه در خواب کس

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس / سبق برده با خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی / که عمرم بسر رفت بی حاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست
چو می بگذرد جاه و ملک و سریر / نبرد از جهان هیچ الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس / بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست / بتسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر پیرمردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت / سرپنجهٔ جهد و مردی بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم / که احوال دشمن پریشان کنم
بگفت ای برادر غم خویش خور / که دوران عمر تو شد بیشتر
ترا اینقدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند ز صورت بجا

اگر هوشمندست اگر بیخرد … غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن … گرفتن بسختی و بگذاشتن
کرا دانی از خسروان عجم … ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال … نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان باشد امید زیست … بگیتی کسی جاودانی نزیست
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال … پس از وی بچندی شود پایمال
وزان کس که خیری بماند روان … دمادم رسد رحمتش بر روان
الا تا درخت کرم پروری … گر امیدواری کزان برخوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند … منازل بمقدار احسان دهند
کسی را که سعی کرم بیشتر … بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی را چو بر خایب و شرمسار … بیاید همی مرد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست … تنوری چنین گرم و نانی نبست
ندانی که غله بر داشتن … که سستی بود تخم ناکاشتن

خردمند مردی در اقصای شام … گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای … بگنج قناعت فرو رفته پای
بزرگان نهادند سر بر درش … که در می‌نیامد بدر با سرش
شنیدم که نامش خداوست بود … ملک سیرت و آدمی پوست بود
تمنا کند عارف پاکباز … بدریوزه از خویشتن ترکتاز
چو هر ساعتش نفس گوید بده … بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرز کان مرد هشیار بود … یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی … بسرپنجگی پنجه برتافتی
جهانسوز و بیرحمت و خیره‌کش … ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی بماندند مسکین و ریش … بس از جور نفرین گرفتند پیش
بد ظلم جایی که گردد دراز … نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه … خداوست بر وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت … بنفرت ز من در مکش روی سخت

مرا با تو دانم سر دوستیست / ترا با من این دشمنی بهر چیست
گرفتم که سالار لشکر نیم / بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک گوش دار
وجودت پریشانی خلق ازوست / ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی / نپندارمت دوستدار منی
چرا دوست دارم بباطل منت / چو دانم که دارد خدا دشمنت
عجب دارم از خواب آن سنگدل / که خلقی بخسبند ازو تنگدل
مده بوسه بر دست من دوستوار / برو دوستداران من دوستدار
خدا دوست را گر بدرند پوست / نخواهد شدن دشمن دوست دوست

مهازورمندی مکن با کهان / که بر یک نمط مینماند جهان
بسرپنجه ناتوان بر مپیچ / که گر دست یابد برآیی بهیچ
مبر گفتمت پای مردم زجای / که عاجز شوی گر درآیی زپای

دل دوستان جمع بهتر که گنج / خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی / که باشد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی / که باشد توانا تر از وی شوی
بهمت برآر از ستیهنده شور / که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند / که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم کار خویش / بسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی / چو افتاده بینی چرا ایستی
برانیت بگویم یکی سرگذشت / که سستی بود زین سخن درگذشت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمهای قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم

بنودی بجز آه بیوه زنی   اگر برشدی آهی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت   قوی بازوان سست درمانده سخت
نه در دشت سبزی نه در باغ شخ   ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی   کزو مانده بر استخوان پوستی
اگرچه بمکنت قوی حال بود   خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی   چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست   چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید   مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی بارد از آسمان   نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست   کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک   ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه   نگه کردن عالم اندر سفیه
مرا گفت ای یار فرخنده خوی   ازینسان سخن بار دیگر مگوی
که

من از بینوایی نیم روی زرد   غم بینوایان رخم زرد کرد
که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق   نیاساید و دوستانش غریق
نباید که بیند خردمند ریش   نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم   چو ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست   که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش نخورد   بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان   کجا ماندش عیش در بوستان

شبی دود خلق آتشی بر فروخت   شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود   که دکان ما را زیانی نبود
جهاندیده گفتش که ای بوالهوس   ترا خود غم خویش بودست و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار   اگرچه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کو کند معده تنگ   چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

اگر در سرای سعادت کس است   ز گفتار سعدیش حرفی بسست

همینت بسندست اگر بشنوی   که گر خار کاری سمن ندروی

خبر داری از خسروان عجم   که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند   نه آن ظلم بر روستایی بماند

خطا بین که بر دست ظالم بماند   جهان ماند و او با مظالم نماند

خنک روز محشر تن دادگر   که در سایهٔ عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای   دهد خسرو عادل نیک رای

چو خواهد که ویران کند عالمی   نهد ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند ازان نیکمردان حذر   که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس   که زایل شود نعمت ناسپاس

اگر شکر کردی بدین ملک و مال   بملکی و مالی رسی لایزال

اگر جور در پادشاهی کنی   پس از پادشاهی گدایی کنی

حرامست بر پادشه خواب خوش   چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله   که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بینند و بیداد ازو   شبان نیست گرگست فریاد ازو

شنیدم که در مرزی از باختر   برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن   توانا و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت   طلبکار جولان و ناورد یافت

برفت او زمین را دو قسمت   بهر یک پسر زان دو نیمی بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند   بپیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد ازان روزگاری شمرد   بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلانیدش اطناب امل   وفاتش فرو بست دست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه   که بیحد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد خویش   گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد   یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرتی خویش کرد / درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت / شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش / چنان کز خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد / چو در عهد سلطان ابابکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد
ملازم بدلداری خاص و عام / ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملک قارون برفتی دلیر / که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی / نگویم که خاری که برگ گلی
سرآمد بتأیید ملک از سران / نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج / بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان / بلا ریخت بر جان بیچارگان
شنیدند بازارگانان خبر / که ظلمست در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت / زراعت نماند و رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت / بناکام دشمن بر او دست یافت
ستیزه فلک بیخ و بارش بکند / سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت / خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا / که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن / نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
درخت زقوم ار بجان پروری / مپندار هرگز کزان برخوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار / چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت کنند از یکی نیکمرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نظر کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را / بپرخاش در هم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگین دل تیره رای
بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار / چه خواهی ازین پیر از دست دار

بزرگی و عفو کرم پیشه کن / ز خردان اطفال اندیشه کن
که خلقی بدو روی دارند و پشت / روا نیست خلقی به یکبار کشت
شنیدم که نشنید و خونش بریخت / ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی در آن فکرت آن شب نخفت / بخواب اندرش دید و پرسید و گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند / عقوبت بر او تا قیامت بماند
نترسی که پاک اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید
مزن بانگ بر شیرمردان درشت / چو با کودکان برنیایی بمشت

یکی پند میداد فرزند را / نگهدار پند خردمند را
مکن جور بر کودکان ای پسر / که یک روزت افتد بزرگی بسر
نمیترسی ای کودک بیخرد / که یک روز گرگیت برهم درد
بخردی درم زور سرپنجه بود / دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران / نکردم دگر زور بر لاغران

الا تا بغفلت نخفتی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

شنیدم که در مصر میر اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز / شود زرد و خور چون نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدم که میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همینست چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد
در آن کوش تا با تو ماند مقیم / که هرچه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جان گداز / یکی دست کوتاه و یکی دراز

درانداز تا مینماید بدست / که دشمن زبانت نگیرد بشست
که دستی بجود و کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست کاری بکن / دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر بر نداری ز بالین گور

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت / که گردن بالوند بر میفراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضهٔ / که در لاجوردی طبق بیضهٔ
شنیدم که مردی مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهاندیده / هنرمند و آفاق گردیده
بزرگی زبان آور و کاردان / حکیم سخنگوی بسیاردان
قزل گفت چندین که گردیده / چنین جای محکم کجا دیده
بخندید کین قلعه محکمست / ولیکن نه پندارمش محکمست
نه پیش از تو گردنکشان داشتند / دمی چند بودند بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند / درخت امید ترا برخورند
ز دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند / که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس / امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است / که هر مدتی جای دیگر کس است
چنین گفت شوریدهٔ در عجم / بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت / ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بچنگ آوری / نماند بجز آنچه بخشی خوری

قزل ارسلان جان بجان بخش داد / پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت فرستادش از جایگاه / نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار
چو دیرینه روزی سرآورده عهد / جوان دولتی سر برآورد عهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست / چو مطرب که هر روز در خانه ایست

نه لایق بود عشق با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست / که سال دگر دیگری کدخداست
اگر زورمندی کنی بر فقیر / همیچ روزنت بود دستگیر
چو فرعون ترک تباهی نکرد / بجز تا لب گور شاهی نکرد

شنیدم که از پادشاهان غور / یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف / بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار / سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
منه بر جهان دل که بیگانه ایست / چو مطرب که هر روز در خانه ایست
شنیدم که روزی بعزم شکار / برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند / شبش درگرفت از حشم باز ماند
به تنها ندانست روی و رهی / بینداخت خود را بشب در دهی
یکی پیر مرد اندران ده مقیم / ز پیران مردم شناس قدیم

پسر را

پسر را همی گفت کای شادبهر / خرت را مبر بامدادان بشهر
که آن ناجوانمرد برگشته بخت / که تابوت را بینمش جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو / بگردون شد از دست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی / ندید و نه بیند بچشم آدمی
مگر این سیه نامهٔ بی صفا / بدوزخ رود لعنت اندر قفا
پسر گفت راه دراز است و سخت / پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رایی بزن / که رای تو روشن تر از رای من
بدو گفت اگر پند من بشنوی / یکی سنگ بر داشت باید قوی
زدن بر خر نامور چند بار / سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر کان فرومایهٔ زشت کیش / بکارش نیاید خر لنگ و ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست / وزان دست ظلم ستمگر برست
بسا لیکه در بحر کشتی گرفت / بسی سالها نام زشتی گرفت
پسر چون شنید این حدیث از پدر / سر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ / خر از دست عاجز شد از پای لنگ

پدر گفت اکنون پس خویش گیر | همان به که می بایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان اوفتاد | ز دشنام چندانکه دانست داد
وزین سو پدر روی بر آسمان | که یارب بسجاده راستان
که چندان امانم ده از روزگار | کزین بخت ظالم برآید دمار
اگر من نبینم مر او را هلاک | شب گور چشمم نخسپد بخاک
اگر مار زاید زن باردار | به از آدمیزاده دیوسار
زن از مرد ظالم به بسیار به | سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند | از آن به که با دیگری بد کند
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت | ببست اسب و سر بر نمد زین بخفت
همه شب به بیداری اختر شمرد | ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند | سحرگه پی اسب بشناختند
بر آن عرصه بر اسب دیدند شاه | پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین | چو دریا شد از موج لشکر زمین

یکی با

یکی طعنه میزد که درویش بین | زهی پارسایان پاکیزه دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند | مرقع به سیلی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را بدست | که این سرگرانست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام | به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا دید و روزی بمحنت گذاشت | بناکام بردش بجایی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت | بخندید طایی دگر روز و گفت
مریز آب روی برادر بکوی | که دهرت نریزد بشهر آب روی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد | مگو ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی | وگر نیک مردست بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست | چنان دان که در پوستین خود است
که فعل فلانرا بباید بیان | وزین فعل بد می برآید عیان
ببد گفتن خلق چون دم زدی | اگر راست گویی سخن هم بدی

حکایت

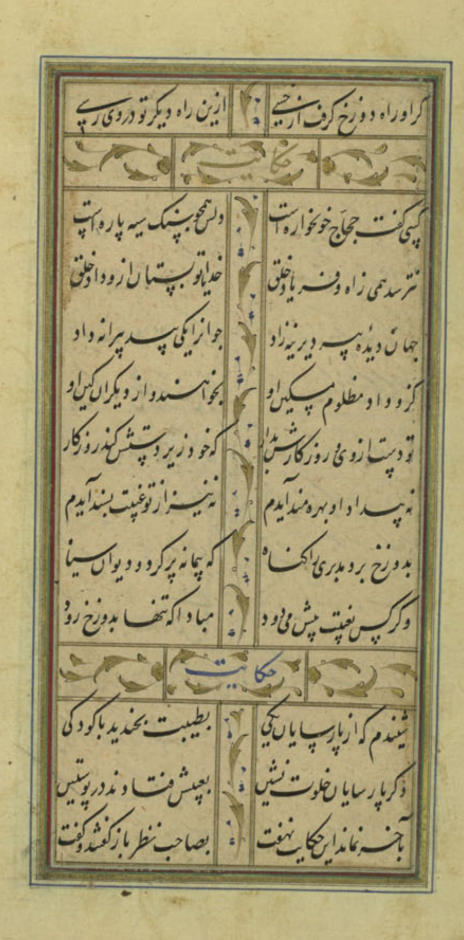
زبان کرد شخصی بغیبت دراز / بدو گفت داننده‌ٔ سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم که تمکین او کم بود / نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است / که دزدی بسی بهتر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش / شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی / که بر غیبتش مرتبت می‌نهی
بمن گفت دزدان تهور کنند / ببازوی مردی شکم پر کنند
زغیبت چه میخواهد آن ساده مرد / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد / فلان یار بر من حسد می‌برد
شنید این سخن پیشوای ادب / بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست / چه معلوم کردی که غیبت نکوست



گر او راه دوزخ گرفت از خبی / ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست / دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق / خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهاندیده پیر دیرینه زاد / جوان را یکی پند پیرانه داد
کزو داد مظلوم مسکین او / بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار / که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد او بهره مند آیدم / نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
بدوزخ برد مدبری را گناه / که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پسش می‌رود / مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی / بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین / بعیبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت / بصاحب نظر باز گفتند و گفت

مدر پردهٔ یار شوریده حال / نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدامست و راست

یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستنش آموختم دست و روی

که بسم الله اول بسنت بگوی / دوم نیت آور سیم کف بشوی

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار / مناخر بانگشت کوچک بخار

بسبابه دندان پیشین بمال / که نهی است در روزه بعد از زوال

وز آن پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد از آن مسح پای / همینست ختمش بنام خدای

کس از من نداند درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده

یکی مرد عابد که شبها نخفت / فرستاد پیغامش اندر نهفت

که ای زشت کردار شیرین سخن / نخست آنچه دانی بمردم مگوی

نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست

دهن

دهن گو ز ناگفتنیها نخست / بشوی آنکه از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان / بنیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت بنیکی برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم

وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست / نه بی بصر غیب دان حاضرست

نیاید همی شرمت از خویشتن / کز او فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچارهٔ باز کرد

یکی گفت ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کردهٔ در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده ام پای پیش

چنین گفت درویش صاحب نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی / حدیثی کز او لب بدندان گزی

مرا نام مردم بزشتی برم
نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد
که طاعت همانست که مادر برد

یکی آنکه مالش بباطل خورند
دوم آنکه نامش بزشتی برند

رفیقی که غایب شد ای نیکنام
دو چیزست ازو بر رفیقان حرام

هر آنکو برد نام مردم بعار
تو خیر خود از وی توقع مدار

که اندر قفای تو گوید همان
که پیش تو گفت از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقلست
که مشغول خود وز جهان غافلست

گفتار در آنکه غیبت چه طایفه رواست

سه کس را شنیدم که غیبت رواست
چو زین درگذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاه ملامت پسند
کزو بر دل خلق بینی گزند

حلالست ازو نقل کردن خبر
که تا خلق باشند ازو برحذر

دوم پرده بر بی حیایان متن
که خود میدرد پرده بر خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه
که خود می در افتد بگردن بچاه

سیم کژ ترازوی ناراست خوی
ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت
بدروازهٔ سیستان گذشت

چو نزد دکان بقالی رسید
مگر توشه بهر ره می خرید

بدزدید بقال ازو نیم دانگ
برآورد دزد سیه کار بانگ

خدایا تو شب رو بآتش مسوز
که ره میزند سیستانی بروز

بشب هستم از فعل خود هولناک
بروز این ندارد کس ترس و باک

گفتار اندر نکوهش غمازی

یکی گفت با صوفی با صفا
ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند
ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست
بجز آنکس که در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم
چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری کآوری بر زبان
که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن چین کند تازه جنگ قدیم
بخشم آورد نیکمرد سلیم

ازان بیخرد تا توانی گریز
که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

سیه چاه و مرد اندرو بسته پای
به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت
که روشن دل و دوربین دیده داشت

رضای حق اول نگه داشتی
دگر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج
که تدبیر ملکست و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه
گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد
که هر روزت آسایش و کام باد

غرض مشنو از من نصیحت پذیر
ترا در نهان دشمن است این وزیر

کس از خاص و لشکر نماندست و عام
که سیم و زر از وی ندارند وام

بشرطی که چون شاه گردن فراز
بمیرد دهندش زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده آن خودپرست
مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه
بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من
بخاطر چرایی بد اندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت
نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت

چنان خواهم ای نامور پادشاه
که باشند خلقت همه نیکخواه

چو موتت بود وعدهٔ سیم من
بقا بیش خواهند از بیم من

نخواهی که مردم بصدق و نیاز
سرت سبز خواهند و عمرت دراز

غنیمت شمارند مردم دعا
که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید ازو شهریار آنچه گفت
گل رویش از تازگی بر شکفت

ز قدر و مکانی که دستور داشت
مکانش بیفزود و قدرش فراشت

بداندیش را زجر و دلریش کرد
پشیمانی از گفتهٔ خویش کرد

ندیدم ز غماز سرگشته‌تر
نگون طالع و بخت برگشته‌تر

ز نادانی و تیره رایی که اوست
خلاف افکند در میان دو دوست

کنند این و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن
نه عقلست و خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید
که از هر دو عالم زبان درکشید

بگوی آنچه دانی سخن سودمند — وگر هیچ کس را نیاید پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش — که آوخ چرا حق نکردم بگوش

گفتار اندر پرورش زنان

زن خوب فرمانبر پارسا — کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت — که یار موافق بود در برت

همه روز اگر غم خوری غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخوابه دوست — خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی — بدیدار او در بهشت است شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل — که یک دل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن — نگه در نکویی و زشتی مکن

برد از پری چهره زشت خوی — زن دیو سیمای خوش طبع گوی

نگه دار ناخوب آمیزگار — رها کن زن خوب ناسازگار

اگر زشت باشد زن نیک خوی — چو حلوا خورد سرکه از دست شوی

وگر خوبرویست و بی مغز و هش — کند روی شهد و شکر را ترش

دلارام باشد زن نیکخواه — ولیکن از زن بد خدایا پناه

بنا جنس زن گر شود پای بند — منه بر دل خویش بار گزند

پس اندر جهان به آوارگی — وگر نه بنه دل به بیچارگی

چو طوطی کلاغش بود همنفس — غنیمت شمارد خلاص از قفس

تهی پای رفتن به از کفش تنگ — بلای سفر به که در خانه جنگ

بزندان قاضی گرفتار به — که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای — که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرایی ببند — که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن — وگر تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش — سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهلست و ناراستی — بلا بر سر خود نه زن خواستی

چو در کیله جو امانت شکست — ز انبار گندم فروشوی دست

بر آن بنده حق نکو خواستست — که با او دل و دست زن راستست

چو در روی بیگانه خندید زن — دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بزن پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار / که تقویم پارین نیاید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم جبر / چنان می‌برم کآسیاسنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / که کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب پیش بالایی ای خانه‌سوز / چرا پیش سنگ زیرین باشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار جور خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار اندر پرورش پسران

پسر چون ز ده برگذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و طبعش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگاری که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن
بیاموز پرورده را دسترنج / وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور

چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش از دیار

چو بر پیشه باشدش دست رس / کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگه دار از آموزگار بدش / که بدبخت و بی ره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو آواز مطرب برآمد ز کوی / بگردون شد از عاشقان های و هوی

پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با رفیقان نیایی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامت سیم تن / که میرفت و می گفت با خویشتن

محاسن ندارم چو مردان بدست / نه مردی بود پیش مردان نشست

سیه نامه تر زان مخنث مخواه / که پیش از خطش روی گردد سیاه

از آن بی حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردان بریخت

پسر چون میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

گفتار اندر پرهیز کردن از صحبت احداث

خرابت کند شاهد خانه کن / برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد / دگر همچو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش خوی آراسته / چه ماند بنادان نوخاسته

در او دم چو غنچه دمی از وفا / که از خنده افتد چو گل بر قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ / که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت / کز آن روی دیگر چو دیو است زشت

گرش پای بوسی ندارد هراس / وگر خاک باشی ندارد سپاس

پسر از مغز و دست از درم کن تهی / چو خاطر بفرزند مردم دهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه

گفتار در پرورش خدمتکاران

درین شهر باری بسمعم رسید / که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش بسیب / که سیمین زنخ بود و خاطر فریب

پری چهره هرچه اوفتادش بدست / بکین در سر و مغز خواجه شکست

نه هرجا که بینی خط دلفریب / توانی طمع کردنش درکتیب

چو خواجه ازین گونه ضربت بدید / ازان ضربتش دیو شهوت رمید

گوا کرد بر خود خدا و رسول / که دیگر نگردد بگرد فضول

رحیل آمدش هم دران هفته پیش / دل افگار و سر بسته و روی ریش

چو بیرون شد از کاروان یکدو میل / به پیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کین قلعه را نام چیست / که بسیار بیند عجب هرکه زیست

چنین گفت از کاروان همدمی / مگر تنگ ترکان ندانی همی

دگر گفت کین راه را و مقام / بجز تنگ ترکان ندانیم نام

برنجید چون تنگ ترکان شنید / تو گفتی که دیدار دشمن بدید

سیه را بفرمود کای نیکبخت / هم اینجا که هستی بینداز رخت

نه عقلست و نه معرفت یک جوم / اگر من دگر تنگ ترکان روم

در شهوت نفس کافر ببند / وگر عاشقی لت خور و سر ببند

چو مر بنده را همی پروری / بهیبت برآرش کزو برخوری

غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن

گفتار اندر مدعیان گدا

گروهی نشینند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت خورد روزه دار

ازان تخم خرما خورد گوسفند / که قفلست بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصار ازان در کهست / که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیدش از شورش عشق حال

برانداخت بیچاره چندان عرق / که کشتی است گفتی تو در آب غرق
گذر کرد بقراط بر وی سوار / بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابد پارساست / که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربوده‌ست خاطرفریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش / بگوید که چند از ملامت خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست / که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل می‌رباید ز دست / دل آن می‌رباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای / کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ارچه صیت نکویی رود / نه با هر کسی هر چه گویی رود
نگارنده را خود همین نقش بود / که شوریده را دل بغارت ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل / که در خوب رویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب / فروهشته بر عارض دلفریب

بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر / سفید از سیه فرق کردم چو فجر
بشد ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحولم آن دیو هیکل بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجادهٔ دلق پوش / تبه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود / برین شخص و جان وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من / که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند / که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی / زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ / مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
برون رفتم از جامه در دم چو سیر / که ترسیدم از زجر برنا و پیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن / که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار / که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر / که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نباید چنین کار پیش ‌ ‌ ‌ که غافل نشیند پس کار خویش

از آن شنعت این پند برداشتم ‌ ‌ ‌ دگر دیده نادیده انگاشتم

زبان درکش ار عقل داری و هوش ‌ ‌ ‌ چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

حکایت

یکی پیش داود طایی نشست ‌ ‌ ‌ که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش ‌ ‌ ‌ گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو فرخنده خوی این حکایت شنید ‌ ‌ ‌ ز گوینده ابرو بهم درکشید

زمانی برآشفت و گفت ای رفیق ‌ ‌ ‌ بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار ‌ ‌ ‌ که در شرع نهی است و در خرقه عار

به پشتش درآور چو مردان که مست ‌ ‌ ‌ عنان سلامت ندارد بدست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل ‌ ‌ ‌ بفکرت فرو رفت چون خر بگل

نه زهره که فرمان نگیرد بگوش ‌ ‌ ‌ نه یارا که مست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید ‌ ‌ ‌ ره بازگشتن ز فرمان ندید

میان بست و بی اختیارش بدوش ‌ ‌ ‌ درآورد و شهری بر او عام جوش

زشادی چو گلبرگ خندان شگفت ‌ ‌ ‌ بپوشید و دستش ببوسید و گفت

چه خوبست تشریف شاه ختن ‌ ‌ ‌ وز او خوبتر جامه خویشتن

گر آزاده‌ای بر زمین خسپ و بس ‌ ‌ ‌ مکن بهر قالی زمین بوس کس

یکی نان خورش جز پیازی نداشت ‌ ‌ ‌ چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

یکی گفتش ای سخره روزگار ‌ ‌ ‌ برو طبخی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار از کس ای خواجه باک ‌ ‌ ‌ که مقطوع روزی بود شرمناک

قبا بست و چابک نوردید دست ‌ ‌ ‌ قبایش دریدند و دستش شکست

همی گفت و بر خویشتن میگریست ‌ ‌ ‌ که مر خویشتن کرده را چاره چیست

بلاجوی باشد گرفتار آز ‌ ‌ ‌ من و خانه من بعد و نان و پیاز

جوینی که از سعی بازو خورم ‌ ‌ ‌ به از میده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش ‌ ‌ ‌ که بر سفره دیگران داشت گوش

یکی گربه در خانه زال بود ‌ ‌ ‌ که برگشته ایام و بدحال بود

روان شد بمهمان‌سرای امیر / غلامان سلطان زدندش بتیر

چکان خونش از استخوان میچکید / همیگفت و از بیم جان میتپید

که گر جستم از دست این تیرزن / من و موش و ویرانهٔ پیرزن

نیرزد عسل جان من زخم نیش / قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند از آن بنده خرسند نیست / که راضی بقسم خداوند نیست

یکی طفل دندان بر آورده بود / پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش / مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت / نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد / همان کس که دندان دهد نان دهد

تواناست آخر خداوند روز / که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارندهٔ کودک اندر شکم / نویسندهٔ عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید / بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار / که مملوک را بر خداوندگار

چو باشد درون تو از حرص پاک / چه سیم و زرت پیش همت چه خاک

شنیدم که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست / چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشتی زرش پیش مردو چه خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین‌ترست

گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گدا

گدایی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست

گدا را که حاصل شود نان شام / چنان خوش بخسبد که سلطان شام

بخسبند خوش روستایی و جفت / بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد / چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

چو بینی توانگر سر از کبر مست / برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمدالله آن دسترس / که برخیزد از دستت آزار کس

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد
یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت میدانمت دسترس
کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن
همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل ای غلام
که کس را نشد این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای
که بر ره کند کاروانی سرای

یکی سلطنت ران صاحب شکوه
فرو خواست رفت آفتابش بکوه

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت
که در خانه قایم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید
دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
دل پردلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ
که با جنگجویان طلب کرد جنگ

زبوم پراکند خلقی بکشت
دگر جمع گشتند همرای و پشت

چنان در حصارش کشیدند تنگ
که عاجز شد از تیر باران سنگ

برین نیکنامی فرستاد کس
که صعبم فرو ماند فریادرس

بهمت مدد کن که شمشیر و تیر
نه در هر وغایی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت
چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون نعمت پرست
که گنج سلامت کی آید بدست

کمالست در دست مرد کریم
گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار اگر سفله قارون شود
که طبع لئیمش دگرگون شود

اگر بر نیاید کرم پیشه نان
نهادش توانگر بود همچنان

مروت زمینست و سرمایه زرع
بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدایی که از خاک مردم کند
عجب باشد ار مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی
که ناخوش کند آب استاده بوی

ببخشندگی کوش کآب روان
بسیلش مدد میرسد ز آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم
دگر باره نادر شود مستقیم

وگر گوهری قیمتی غم مدار
که ضایع نگرداندت روزگار



وگر گوهری قیمتی گم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخی گر افتاده بینی براه / نه بینی که در وی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز / بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آیینه در زیر زنگ
هنر باید و دین و فضل و کمال / که گاه آید و گه رود جاه و مال

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر / سر آورده عمری ز تاریخ عمر
درخت کهن میوه تازه داشت / که شهر از نکویی پر آوازه داشت
عجب از زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبودست بر سرو سیب

ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرح دیده در سر تراشیدنش
بموی همه عمر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سفید
ز نشتری آن آهنین دل که بود / بعیب پری رخ زبان برگشود
بموی که کرد از نکوییش کم / نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوب روی / نگون بار و در پیش افتاده موی
یکی را که خاطر بدو رفته بود / چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزموده دل درد / دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست / که تردامنانرا بود عهد سست
[illegible] / [illegible]
مرا جان بمهرش برآمیختست / نه خاطر بمویی در آویختست
چو روی نکو دارد اندوه مخور / که موی ار بیفتد در آید دگر



نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد	گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند	حسودان چو اخگر در آب اوفتند
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست	که ممکن بود کآب حیوان دروست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت	نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی‌مرادی بفکرت مسوز	شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی	نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه‌ای	چه در بند پیکار بیگانه‌ای
عنان باز پیچان نفس از حرام	بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب	بگرز گران مغز مردم مکوب
پس از چون تو دشمن ندارد غمی	که با خویشتن برنیاید همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد	تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز	درین شهر کبرند و سودا و آز
رضا و ورع نیکنامان حر	هوا و هوس رهزنان کیسه‌بر
چو سلطان عنایت کند با بدان	کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد	چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تقویت یافتند	سر از حکم و رای تو برتافتند
هوا و هوس را نماند ستیز	چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد	هم از دست دشمن ریاست نکرد

چه حاجت درین باب گفتن بسی — که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار در فضیلت خاموشی

اگر پای در دامن آری چو کوه — سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان — که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهرشناسان راز — دهان جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش — نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس — حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته — نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب — به از ژاژخایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل — جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی — چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست — اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد — که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی — بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز — نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوختست — که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت در نهفتن اسرار

تکش با غلامی یکی راز گفت — که این را نشاید بکس باز گفت
بیک سالش آمد ز دل بر زبان — بیک لحظه شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ — که بردار سرهای ایشان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست — مکش بندگان کین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود — چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی — که او خود نگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار — ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی بر او دست هست — چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل — ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو — ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس … نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند … نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آنکه گر بر ملا اوفتد … وجودی از آن در بلا اوفتد

حکایت

بدهقان نادان چه خوش گفت زن … بدانش سخن گوی یا دم مزن
مگو آنچه طاقت نداری شنود … که جو کشته گندم نخواهی درود
چه نیکو زدست این مثل برهمن … بود قیمت هر کس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی … که مر قیمت خویش را بشکنی
وگر تند باشی بیکبار و تیز … جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی … نه زجر و تطاول بیکبارگی
نه زاندازه بیرون نه زاندازه کم … مگوی و منه تا توانی قدم

حکایت

یکی خوب خلق خلق پوش بود … که در مصر یک چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور … بگردش چو پروانه جویای نور

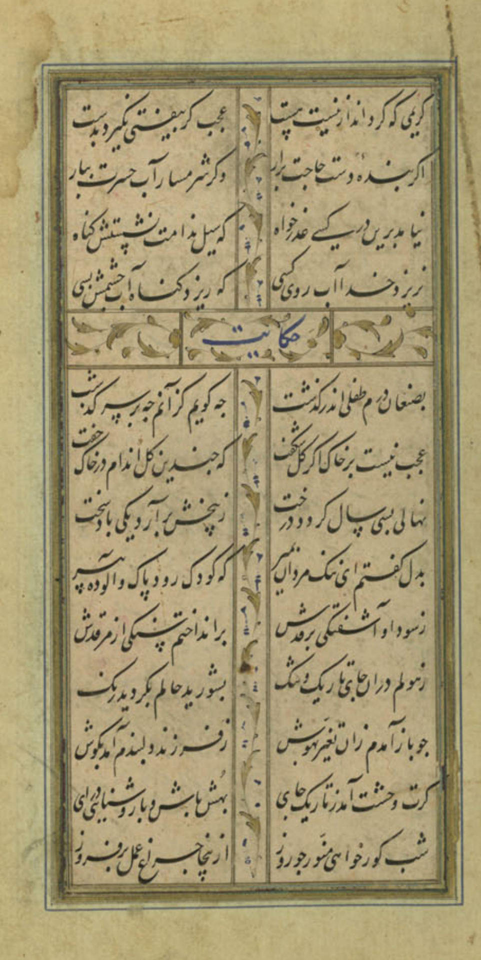
تفکر شبی با دل خویش کرد … که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم … چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست … که در مصر نادان‌تر از وی هم اوست
در آیینه گر خویشتن دیدمی … به بی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم … که خود را نکوروی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز … چو گفتی و رونق نماند گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش … وقارست و نااهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر … وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود … که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد … بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت … که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر … پراگنده گوی از بهایم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش … وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطق است و عقل آدمیزاده فاش … چو طوطی سخن گوی نادان مباش

حکایت

یکی با پسر گفت در وقت جنگ | گریبان دریدند وی را چو چنگ
ز مشت و لگد خورد و شد گردنش | بصد پاره شد پیرهن بر تنش
برهنه سپنجی بزاری نشست | جهاندیده گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن | دریده نبودت چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف | چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نه بینی که آتش زبانست و بس | بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور | هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص تو داری مگوی | وگر هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست | چه حاجت محک خود بگوید که چیست

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود | شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند | که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغان خوشخوان شکست | که در بند ماند چو زندان شکست



کریمی که گرداند از نیست هست | عجب گر بیفتی نگیرد دست
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر | وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذرخواه | که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آب روی کسی | که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت | چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت | که چندین گل اندام در خاک خفت
نهالی بسی سال گردد درخت | ز بیخش برآرد یکی باد سخت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر | که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش | برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک و تنگ | بشورید حالم بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش | ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای | بهش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منور چو روز | از اینجا چراغ عمل برفروز

نکوکار کن ای برزور تب / مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا بر آریم دستی ز دل / که نتوان بر آورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت
بر آرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهی دست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد بر آورده دست
قضا خلعتی نامزدش دهد / قدر میوه در آستینش نهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه بر آریم دست / که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده‌ایم / بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای / سپهرم بود کهترین پایه‌ای
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم
تنم می‌بلرزد چو یاد آورم / مناجات شوریده‌ای در حرم
که می‌گفت با حق بزاری بسی / میفکن که دستم نگیرد کسی
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ام / فرو مانده نفس اماره‌ام
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان بر آید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور



بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن / که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطه یک نفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنان که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام / مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست / وجود و عدم زاعتقادم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که کمتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که عفوت نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم / که صورت نبندد در دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند / چو باز آمدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر
خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد
چرا باید از ضعف حالم گریست / که گر من ضعیفم پناهم قویست
چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می برم / که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام / که عیبم شماری که بد کرده ام



ترا با من ار زشت رویم چکار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار

از آنم که بر سر نوشتی ز پیش / نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش

تو دانایی آخر که قادر نیم / توانای مطلق تویی من کیم

گرم ره نمایی رسیدم بخیر / وگر گم کنی بازماندم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی‌ثباتست و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز

ز بیکسی‌ام روی بر خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست / ولیکن بملکی دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

مغی در بروی از جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش

بپای بت اندر بامید خیر / بغلطید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده‌ام دست گیر ای صنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم

بنالید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس / که نتواند از خود براند مگس

برآشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برآر / وگرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش بخاک / که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی درین خیره شد / سر وقت صوفی بر او تیره شد

که سرگشته دون یزدان پرست / هنوزش سر از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از ضلالت نشست / خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفت خاطر درین مشکلش / که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول



چو از درگه ما شود نیز رد / پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست / که عاجزترند از صنم هر که هست

محالست اگر سر برین در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر به کار آمدیم / تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید / به مقصوره مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم / که یا رب به فردوس اعلی برم

موذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت / نمی‌زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست / که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنهکاری امیدوار

ترا می‌نگویم که عذرم پذیر / در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری در آرد ز پای / چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر / خدایا به فضل خودم دست گیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فرو ماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل داندم / به نابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خایف از یکدگر / که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش / تو با بنده در پرده و پرده پوش

به نادانی ار بندگان سر کشند / خداوندگاران قلم در کشند

اگر جرم بخشی به مقدار جود / نماند گنهکاری اندر وجود

و گر خشم گیری به قدر گناه / به دوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دست گیری به جایی رسم / ور افکنی برنگیرد کسم

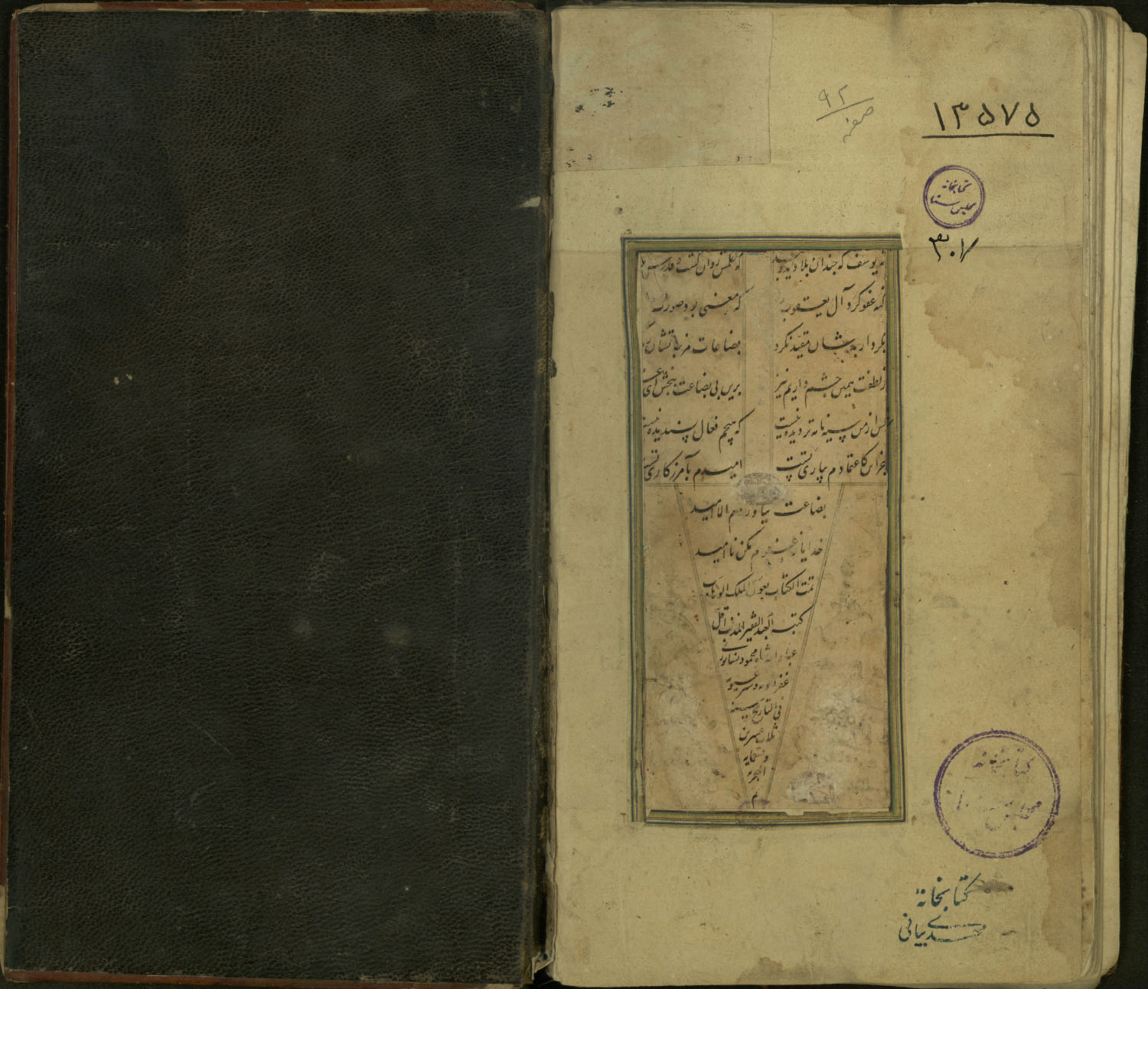
که زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن به محشر فریق / ندانم کدامین دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست / که از دست من جز کجی برنخاست

دلم می‌دهد وقت وقت این امید / که حق شرم دارد ز موی سفید

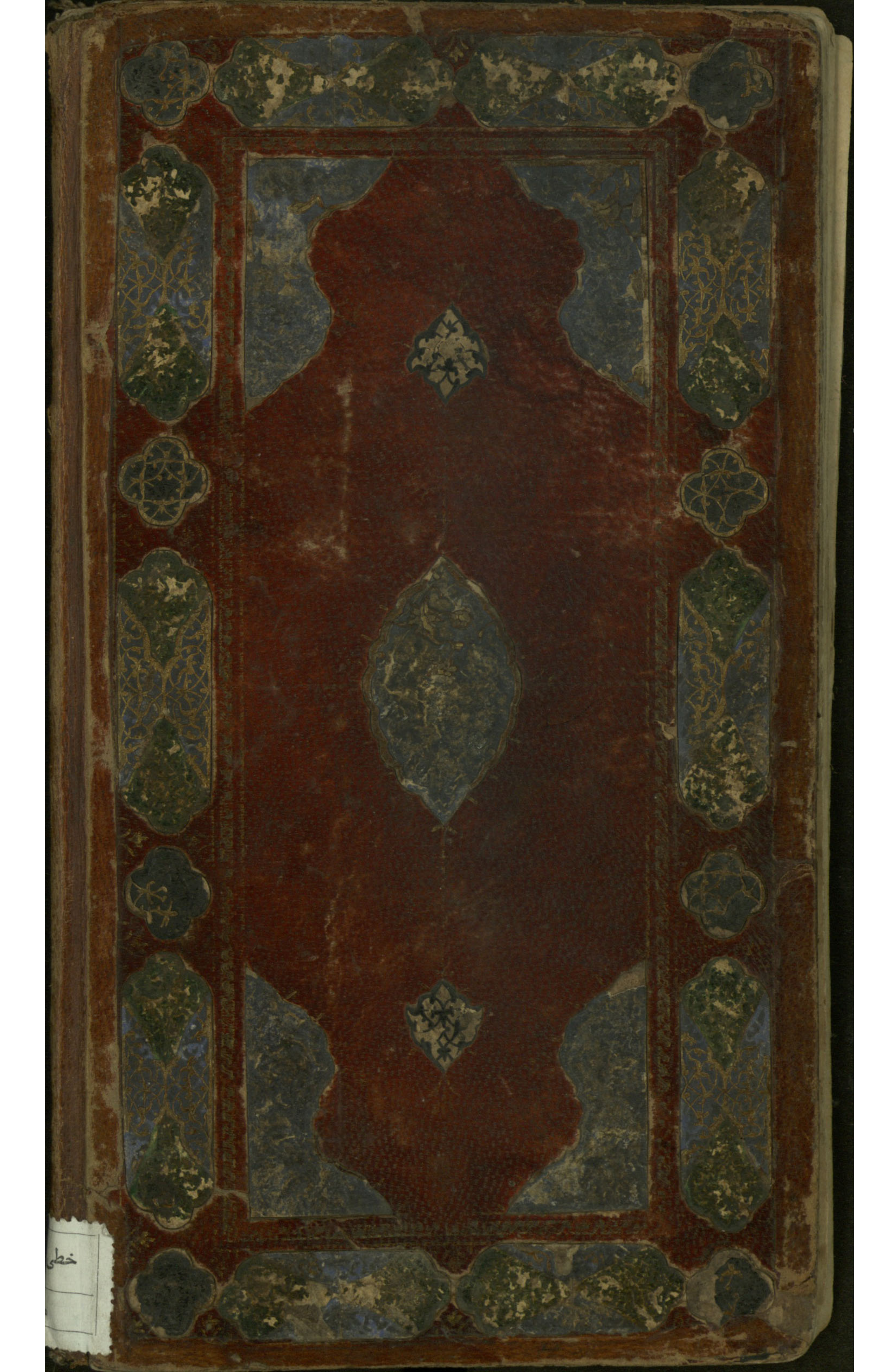
عجب دارم ار شرم دارد ز من / که شرمم نیاید از خویشتن



ز یوسف که چندان بلا دید و بند | که حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را | که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد | بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز | برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه‌نامه‌تر دیده نیست | که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست | امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
کتبه العبد الفقیر المذنب اقل
عباد الله شاه محمود نیشابوری
غفر ذنوبه و ستر عیوبه
فی التاریخ سنة
ثلاث عشرین
و تسعمایه
الهجریه


خطی